



پیغام عشق

قسمت ششصد و هفتاد و یکم





مولانا در دفتر سوم مثنوی حکایت مسجدی را بیان می‌کند که مهمان کش است و هر انسانی که وارد این مسجد می‌شود، کشته می‌شود. شبی غریبی از راه می‌رسد و سراغ آن مسجد را می‌گیرد. مردم از این کار او حیرت می‌کنند و می‌پرسند: با آن مسجد چکار داری؟ مرد غریب با خونسردی و اطمینان می‌گوید می‌خواهم امشب در آن مسجد بخوابم. مردم حیرت‌زده می‌گویند مگر از جانت سیر شده‌ای و شروع می‌کنند به ملامت کردن و نصیحت کردن او، تا او را از رفتن به مسجد باز دارند، اما مرد غریب به نصایح مردم توجهی نمی‌کند و پر تصمیم خود پافشاری می‌کند.

منظور از مسجد مهمان‌کش فضای یکتایی این لحظه هست که زندگی می‌خواهد همه را به من‌ذهنی بکشد و به خودش زنده کند و منظور از مسافری که می‌خواهد در مسجد بخوابد، انسان عاشق صادقی است که داوطلبانه روی خودش کار می‌کند و از مردن به من‌ذهنی و انداختن همانیدگی‌ها و تهدیدات مردم که او را از مردن و از دست دادن همانیدگی‌ها و خطرات و سختی‌های راه می‌ترسانند، باکی ندارد و از تهدیدات ذهن نمی‌ترسد و جا نمی‌زند. این قسمت جواب گفتن مهمان به کسانی است که او را می‌ترسانند و این ابیات از بیت ۴۰۸۸ دفتر سوم شروع می‌شود که در برنامه ۸۹۶ گنج حضور تفسیر شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۸

گفت: ای یاران از آن دیوان نیم

که زلاحولی ضعیف آید پیم

این شخص خطاب به مردم که من‌ذهنی دارند و او را می‌ترسانند می‌گوید: ای یاران، من از آن دسته آدم‌هایی نیستم که با یک خرده ترساندن مردم، بنیادم فروبریزد. من روی فضای گشوده‌شده و حضور ایستاده‌ام. روی فکرها و باورها و همانیدگی‌ها نایستاده‌ام که بنیادم و پیم سست باشد و با ترساندن شما بترسم و فرار کنم. مولانا در این قسمت انسانی را توصیف می‌کند که می‌خواهد حقیقتاً به من‌ذهنی‌اش بمیرد و به بی‌نهایت خدا زنده شود و این چنین انسانی که با فضاگشایی عمل می‌کند با ملامت و ترساندن مردم فرو نمی‌ریزد و فوراً بر نمی‌گردد و پشیمان نمی‌شود.



مولانا کودکی را مثال می‌زند که نگهبان یک کشتزار بود و برای این که پرندگان را از کشتزار دور کند تا به محصول ضرر نرسانند، یک طبل کوچکی را می‌زد تا پرندگان بترسند و فرار کنند و از بس این طبلک را زده بود دیگر هیچ پرنده بدی از ترس جرئت نداشت به طرف آن کشتزار بیاید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۹

کودکی کو حارسِ کشتی بُدی

طبلکی در دفعِ مرغان می‌زدی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۰

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت

کشت از مرغان بد بی خوف گشت

منظور از کودک و زدن طبل کوچک، من‌های ذهنی هستند که در هر سنی که باشند به لحاظ حضور کودک هستند یعنی نسبت به حضور رشد نکرده اند و جوانان را از مردن به من‌ذهنی می‌ترسانند، طوری که دیگر کسی جرئت مردن به من‌ذهنی را ندارد و کسی دنبال دانه اصلی که زنده شدن به خداست، نیست. سلطان محمود به همراه سپاهی که مانند ستارگان آسمان انبوه و صف‌شکن و ملک‌گیر بودند از آن جا عبور می‌کند و برای استراحت در آن جا خیمه می‌زند. در میان آن سپاه عظیم سلطان محمود، شتر بسیار قوی هیکلی بود که طبل‌های بزرگ را سوار او کرده بودند و به حمّال کوس بود و این شتر مانند خروس چالاک و سریع بود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۱

چونکه، سلطان، شاه محمود کریم

بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۲

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر

آنْبه و پیروز و صفدر مُلک‌گیر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۳

اُستری بُد کو بُدی حَمالِ کوس

بُختیی بُد پیش رو همچون خروس

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۴

بانگِ کوس و طبل بر وی روز و شب

می‌زدی اندر رجوع و در طلب

بُختیی: شتر قوی هیکل و سرخ رنگ

سلطان محمود در این جا نماد خداوند است و سپاهش انسان‌ها یا موجوداتی هستند که می‌خواهند کمک کنند انسان به حضور برسد. حمال کوس که شتر قوی هیکلی است نماد انسان‌های بزرگی مانند مولاناست، که مانند خروس پیش‌رو هستند و طبل بیداری را می‌زنند و گوش‌های این شتر به صدای طبل یعنی به صدای مرگ چیزهای بزرگ عادت کرده بود و صدای طبلک آن کودک او را نمی‌ترساند. یعنی انسان‌هایی که مرتب همانیدگی‌های کوچک و بزرگ را شناسایی می‌کنند و می‌اندازند و به‌سوی زندگی برمی‌گردند و طلب دارند در ادامه داستان، این شتر وارد مزرعه آن کودک می‌شود و کودک برای ترساندن او و حفظ محصولات، شروع می‌کند به طبلک زدن.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۵

اندر آن مزرع درآمد آن شتر

کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۶

عاقلی گفتش: مزین طبلک که او

پخته طبل است، با آتش است خو

یک انسان عاقلی که از آن جا عبور می کند رو به کودک می گوید این طبلک را برای این شتر زن، چون گوش های او به صدای طبل خو گرفته و صدای طبل های بزرگ او را نمی ترساند، صدای طبل کوچک تو که اثری به او ندارد، او طبل سلطنتی را حمل می کند که بیست برابر طبل توست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۷

پیش او چه بود تبوراکِ تو طفل؟

که گشود او طبل سلطان، بیست کفل

کفل: بهره، قسمت

در ادامه عاشقی که می خواهد وارد مسجد مهمان کش بشود در جواب مردم می گوید من قربان لا هستم، هر چیزی را که ذهنم نشان می دهد فوراً لا می کنم و قربان می کنم، یعنی من هر لحظه می میرم، شما مرا از زیان احتمالی می ترسانید، در حالی که من بالا را به جان خریدم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۸

عاشقم من، کشتهٔ قربانِ لا

جانِ من نوبتگهٔ طبلِ بلا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۹

خود تبوراک است این تهدیدها

پیش آنچه دیده است این دیدها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۰

ای حریفان من از آنها نیستم

کز خیالاتی در این ره بیستم

من مانند این پرندگان نیستم که از صدای طبلک بترسم، من مانند این شتر هستم که کوس سلطان محمود یعنی خدا را دارم حمل می‌کنم و در جان من طبل‌های مرگ زده می‌شود و این تهدیدات شما و ترساندن‌های شما مثل تبوراک است، مثل صدای طبل‌های کوچک است. ای حریفان، ای رفقا من از آن دسته آدم‌هایی نیستم که به وسیله فکریایی که به سرم می‌آید در این راه توقف کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۱

من چو اسماعیلیانم بی‌خذر

بل چو اسماعیل آزادم ز سر



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۲

فارغم از طُمطُراق و از ریا

قُلْ تَعَالَوْا كُفْتُ جَانِمِ رَا بِيَا

من مثل آن فرقه اسماعیلیه هستم که نمی ترسیدند، بلکه مثل خود اسماعیل هستم که می توانم سر و عقل من ذهنی را در برابر عقل زندگی قربان کنم. من از شکوه و دبدبه و ظاهرسازی آزاد شده‌ام.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۴

هر که بیند مر عطا را صد عوض

زود در بازَد عطا را زین غرض

پیامبر فرموده است هر کس به عوض در آخرت یقین داشته باشد، در دنیا بخشندگی می کند. یعنی هر کس در این لحظه بداند که اگر این همانیدگی‌ها را بدهد به عوضش در آخرت، یعنی همین لحظه، فضای گشوده شده را می گیرد و به این یقین داشته باشد، در این صورت از بخشیدن یا دادن همانیدگی نمی ترسد. مولانا مثال می زند تاجران را که وقتی در عوض کالاهایشان که عاشق آن‌ها هستند، سود بهتری را می بینند، حاضر می شوند از کالایشان دل بکنند. ما هم اگر یقین داشته باشیم که با دادن همانیدگی‌ها، زندگی را می گیریم، در این صورت مانند آن تاجران عشقمان نسبت به قسمت‌های مختلف همانیدگی سرد می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۰

تا به از جان نیست، جان باشد عزیز

چون به آمد، نام جان شد چیز لیز



مولانا می گوید تا وقتی که چیز بهتری از جان من ذهنی ندیده‌اید، من ذهنی برایتان خیلی عزیز است ولی همین که یک مقدار فضا در درونتان باز شود و طعم جان اصلی و زندگی حقیقی را بچشید، در این صورت جان من ذهنی در نظرتان حقیر و بی‌ارزش می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۱

لُعبَتِ مُرده، بُوَد جانِ طفل را

تا نگشت او در بزرگی، طفل‌زا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۲

این تصور، وین تخیلِ لُعبت است

تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است

مولانا دختر بچه‌ها را مثال می‌زند که با عروسک مرده و بی‌جان حرف می‌زنند و بازی می‌کنند تا وقتی که از طفلی درآیند و خودشان بچه‌دار شوند، ما هم تا زمانی که به درجه خلاقیت و زایش خرد نرسیده‌ایم، من ذهنی که عروسک مرده است برایمان جان دارد، ولی وقتی جان ما از طفلی برسد و بالغ شود یعنی فضا در درون ما باز شود و خورشید زندگی در ما طلوع کند در این صورت آزاد از حس‌ها و تصویر و خیالات خواهیم بود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۳

چون ز طفلی رست جان، شد در وصال

فارغ از حسّ است و تصویر و خیال



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۵

مال و تن برفاند، ریزانِ فنا

حق خریدارش، که الله اشتری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۶

برفها ز آن از ثمنِ اولی سنت

که تویی در شک، یقینی نیستت

مال و تن یعنی همانیدگی‌ها مانند برف هستند که باید به وسیله فنا بریزند و خداوند خریدار آنهاست. اشاره به آیه الله اشتری: خداوند تمام همانیدگی‌های ما را به بهای بهشت خریده است. مولانا همانیدگی‌ها را به برف تشبیه می‌کند، چون همانیدگی‌ها سرد هستند و درد تولید می‌کنند و علی‌الاصول ذهن جای سرماست، جای درد و ارتعاش پایین است. می‌گوید این برف‌های همانیدگی به این علت از نظر بها و ارزش به نظر ما بالاترند، که ما شک داریم و یقین نداریم. مولانا توضیح می‌دهد که فکر پایین‌تر از علم است و علم پایین‌تر از یقین است و یقین پایین‌تر از عین است و ما باید این مراحل را طی کنیم تا بتوانیم از همانیدگی‌ها جدا شویم. یادگیری ذهنی این مطالب و این ابیات، مربوط به علم است و تکرار این ابیات کم‌کم یقین را در ما به وجود می‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۷

وین عجب ظن است در تو ای مهین

که نمی‌پرد به بستانِ یقین



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۸

هر گمان تشنه یقین است ای پسر

می زند اندر تزاید بال و پر

می گوید چه من ذهنی خطرناک و مضری داری، این گمان تو چه گمانی است که که هیچ وقت به بوستان یقین نمی پرد. من ذهنی فضای شک و تقلید است و اگر از دیگران تقلید نکنیم، قسمتی از من ذهنی فلج می شود. تقلید یعنی بدون تحقیق و بررسی، انسان فکر و عمل دیگران را مال خودش کند. ما شک داریم و مطمئن نیستیم که با دادن من ذهنی و زنده شدن به زندگی، زندگی مان بهتر می شود. اما هر من ذهنی که پر از شک است، در اصل تشنه یقین است مانند تشنه ای که آب می خواهد. تکرار ابیات، این علم را در ما مستقر می کند و ما را به یقین می رساند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۶

از گمان و از یقین بالاترم

وز ملامت بر نمی گردد سَرَم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۷

چون دهانم خورد از حلّوای او

چشم روشن گشتم و بینای او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۸

پا نهم گستاخ، چون خانه روم

پا نلرزانم، نه کورانم روم



حال این شخص که می‌خواهد به مسجد مهمان کش برود، می‌گوید من با ملامت مردم، عقیده‌ام را عوض نمی‌کنم، چون حلّوی او را خورده‌ام و چشمانم روشن شده و بینای او شده‌ام. وقتی ما حقیقتاً فضاگشایی عمیق و گسترده‌ای می‌کنیم و حلّوی او را می‌خوریم، از گمان و یقین بالاتر می‌رویم، چون از جنس خود زندگی می‌شویم، در این صورت با ملامت مردم عقیده‌مان عوض نمی‌شود. حلّوی او به صورت شادی بی‌سبب، در ما خودش را نشان می‌دهد و چشمان ما روشن می‌شود و از طریق او می‌بینیم و این بار وقتی به سوی خانه یعنی فضای یکتایی می‌رویم، گستاخ قدم برمی‌داریم، دیگر ترسی نداریم، الآن فهمیده‌ایم که این ذهن خانه من نبوده، خانه من فضای یکتایی است، جایی که خداست و باید با او یکی شویم. حالا دیگر پایمان نمی‌لرزد و مانند آدم‌های نابینا راه نمی‌رویم، چون هر لحظه فضا را باز می‌کنیم و دید معنوی داریم. مولانا در ادامه طبیعت را مثال می‌زند و می‌گوید به طبیعت نگاه کنید و ببینید که شما هم یکی از اقلام طبیعت هستید منتهی بسیار بالاتر. می‌گوید آن کسی که گل را باز می‌کند و سرو را راست می‌کند و به نسرین و گل و نرگس زیبایی می‌دهد، همان نیرو با حکم کن‌فکان، شما را هم شکوفا می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۹

آنچه گل را گفت حق، خندانش کرد

با دل من گفت و، صد چندانش کرد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۰

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد

و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۴

چون در زرادخانه باز شد

غمزهای چشم، تیرانداز شد

وقتی فضا را باز می‌کنید، فضاگشایی در اسلحه‌خانه خدا را باز می‌کند و آن موقع غمزهای چشم تیرانداز می‌شود و مرتب انرژی زنده‌کننده به جان شما می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

هر که از خورشید باشد پشت گرم

سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۱

هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان

یکسواره کوفت بر جیش شهان

می‌گوید پشت من خداوند است و کسی که خداوند پشت اوست، چگونه جلو نرود؟ کسی که فضا را باز می‌کند و پشتش به فضای گشوده‌شده گرم است، سخت‌روست، نه ترس دارد و نه شرم، و کسی نمی‌تواند او را از راهش برگرداند. هر پیغمبری سخت‌رو بوده و تعهدش را نشکسته و یک تنه بر لشکر جهان کوبیده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۳

سنگ باشد سخت‌رو و چشم شوخ

او نترسد از جهان پر کلوخ



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۴

کأن کلوخ از خشت زن، یک لخت شد

سنگ از صنِّ خدایی، سخت شد

می گوید سنگ که نماد حضور و فضای گشوده شده است، سخت‌روست و از کلوخ که نماد من‌ذهنی است، نمی‌ترسد. کلوخ به وسیله انسان خشت می‌شود، اما سنگ به وسیله خدا، بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم، فضای گشوده شده، سنگ است و چیز محکم و خدایی است، اما من‌ذهنی که ساخته دست ماست، این بافت ذهنی، کلوخ است و دائم در حال تغییر و فروریزش است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۵

گوسفندان گر برون اند از حساب

زانبھیشان کی بترسد آن قصاب؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۷

از رَمه، چوپان نترسد در نبرد

لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۸

گر زند بانگی ز قهر، او بر رَمه

دان ز مهرست آن، که دارد بر همه



همه ما چوپان هستیم و همه مسئول رمه خود هستیم، ما مسئول اداره خودمان هستیم و به درجه حضورمان مسئول کمک رساندن و ساعی بودن به دیگران. چوپان از انبوهی رمه نمی ترسد، ولی حفظشان می کند و اگر چوپان بانگی بر رمه بزند، این قهر او به خاطر مهرش است، قهر و لطف زندگی هم هر دو از مهر زندگی ست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۰

من تو را غمگین و گریان، ز آن کنم

تا کت از چشم بدان، پنهان کنم

حال این سخنان از زبان زندگی ست به ما. می گوید من تو را به این دلیل غمگین و گریان می کنم که از چشم من های ذهنی و بدان پنهان کنم. من همانندگی ها را از تو می گیرم و تو را به یک وضع خاصی دچار می کنم، ممکن است ظاهراً تو در درد باشی، گریان باشی، ولی تو به ظاهر توجه نکن، دلت با من باشد و شاد باش.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۲

نه تو صیادی و جویای منی؟

بنده و افکنده رای منی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۴

چاره می جوید پی من، درد تو

می شنودم دوش، آه سرد تو



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۵

من توانم هم که بی این انتظار

ره دهم، بنمایمت راه گزار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۶

تا ازین گرداب دُوران، وارهی

بر سر گنجِ وصالم پانهی

زندگی می گوید درد درونی تو دنبال من است و در جست و جوی تدبیر و چاره اندیشی است و من آه سرد تو را، هر لحظه می شنوم، من می توانم تو را به خودم برسانم و این انتظار را تمام کنم، فقط تو باید تسلیم باشی و لحظه به لحظه فضاگشایی کنی، بدون انتظار زیاد، بدون وقت تلف کردن در ذهن و کارافزایی، تا به من راه پیدا کنی و از این گرداب ذهن و جهنم من ذهنی رها شوی و به گنج حضور و وصال خداوند پانهی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۷

لیک شیرینی و لذاتِ مَقر

هست بر اندازه رنج سفر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۸

آنکه از شهر و ز خویشان برخوردار

کز غریبی رنج و محنتها بری



لیکن شیرینی و لذت مقصد و مستقر شدن در این لحظه به اندازه رنج سفر است و هرکس در این سفر رنج بیشتری برده باشد، بیشتر قدر استقرار در این لحظه را می‌داند. زمانی از شهر و دیار و خویشان معنویت لذت می‌بری که مدتی را در غربت و رنج دوری از وطن به سر برده باشی.

والسلام

با تشکر و احترام

پروین از استان مرکزی



شفای جهان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن

بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری

باغ جهان را پر شکوفه کنیم. وقتی هر لحظه، توجه خود را روی لحظه متمرکز کنیم، انگار به همه جهان می‌گوییم، جهان تازه است و هر آن بهار است. خار محزون یعنی انسان دردمندی که زندگی را به جای لبخند درد می‌بیند و ما می‌توانیم ساقی لبخند او شویم! کافی است تو در انبساط باشی تا ساقی کائنات شوی. تو هم پیشین زندگی هستی و وقتی عطر شکوفه بدهی، عطرت جهان را بهار می‌کند. چه خیری خوش تر از این که تعصبی برای بخشیدن عطر بهار نداشته باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش

نه ز آب چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری

دل ما از جنس عشق است یا آتش درد؟! تو را دلی است لبریز از آتش عشق، دلی که ساقی جهان است و بر بام هستی شکوفه‌های بهاری را جوانه می‌زند. تمرکز روی لحظه آب باغ جهان را تأمین می‌کند. اگر دل آتش‌گون خود را نیافتی، به چشمه مولانا وصل شو، آتش درد درون را شفا ببخش و بگذار در نبودن درد، عشق فریاد قلبت برای شکوفه‌های بهاری باغ جان باشد. تو این‌گونه از درد جهان می‌کاهی، این‌گونه جهان را پر از شکوفه کن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۳۳۳

اندک اندک آب بر آتش بزن

تا شود نار تو نور ای بوالحزن



انبساط، یعنی لحظه تمام توجه ما را در اکنون به صورت انتخابی جذب می‌کند، حتی در رفت و برگشت ذهن باز توجه ما روی اکنون انتخاب می‌شود، مهم نیست چند بار به ذهن و گذشته و آینده جذب می‌شویم، مهم این است که برگشت می‌کنیم به اکنون بی‌پایان تا به شفای جهان کمک کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به خاک پای تو امشب، مبند از پرسش من لب

بیا ای خوب خوش مذهب، بکن با روح سیاری

دیگران نیز زیبایی هستند، شکوفه بزن، رها شو، بهاری کن تا باغ بهار را شکوفا کنی، بخوان زیبای خوش مذهب را. اگر حال تو را خدا نمی‌پرسد؟ بدان که از او دور مانده‌ای. خاک قدم‌هایش شو تا بینی جام تو را لبریز از شراب ناب زندگی می‌کند. تو ای رنجور من، اگر در فضای انبساط باشی خدا حال دل تو را جویاست. گوش‌های زندگی در لحظه همیشگی است، صدای او احوال‌پرسی دل توست و تو در مرکز توجه او و ابزاری برای انتقال زندگی و آرامش. نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم. خالی شو از غرور و درد، راه مستی بجوی. بخوان، ای که مرا خوانده‌ای راه نشانم بده، وحدت هشیاری را بخوان، او در کوانتوم‌های جهان جاری‌ست، اوست سلطان قوی دست این لحظه. رها کن، بسپار تا بیداری از خواب ذهن، رهایت کند. بیدار شو، این رویداد فریاد بیداری است، احوال‌پرسی زندگی است، شکر کن بر هر بیداری، صدای سلطان درون را بشنو، او راهنمای گنجی است پنهان. گوش جان بسپار تا از طریق او بیان شوی، دل خالی کن از رنجش و درد، باغ دل بگشا تا عطر شکوفه‌های بهاری باغ جهان را پرتراوت کند. تو شفای دردی! تو شفای خود و جهانی، طیب می‌جویی؟! طبابت کن، بگذار جام جهان از شراب جانت لبریز شود، تو هدایت شده در لحظه هستی، بر بالای بام

برو...



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

چرا غم؟ چرا باور پرستی؟ چرا مکان پرستی؟! چگونه زمان پرستی؟! مگر خارج از این زمان و مکان، هستی را در این اکنون بی پایان نیافتی!؟

بیان شو...

جاری شو...

تو خود حجاب خودی ... از میان برخیز از خود برون آاااا... همین لحظه ... تنها جاری باش، نه مانع، غم را با توقع ببین و از هر دو خالی شو. تو توان همه خواستن‌هایی، تنها گم شده‌ای، آموزش ندیده‌ای، چشم دل بگشا، مستی کن، مرکز را از درد غم رها کن، تنها باش در لحظه. این همه موفقیت اکنون این جا از جنس زندگی است. گنج حکمت‌ها در تو جاری است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

كُنْتُ كَنْزاً كَفْتُ مَخْفِياً سَنُو

جوهر خود گم مکن، اظهار شو

گوهر درون را کشف کن، تو هیچ کار مهم‌تر دیگری در این جهان نداری برای شفای عزیزان تنها کافی است، فضایی بگشایی. آن‌ها در این بی‌نهایتی که تو گشودی، شفا می‌یابند...

تنها در پختگی سکوت و صبر به او شفا می‌بخشی، تنها از طریق آسمان تو، خورشید، یخ غم و دردش را آب می‌کند. شفا شو، مستی ببخش، خورشید شو تا کوه‌های یخ را به رودهای جاری بدل کنی، آن‌گاه باغ جهان شکوفا خواهد شد.



تو سلطانی، سلطان اطلس پوش، بی خواب شو! به خواب درد نرو. وقتی او ساقی توست، تنها مستی کن، بنوش و جانت را لبریز کن، مست شو، از خواب ذهن بیدار شو، فضا بگشا و بی خوابی کن. آزاد و رها. آسمانی بی کران. شفا ساز شو، عاشقی کن. متواضع باش و آگاه، حزم زندگی بیداری می خواهد، هرچه بزرگ تر شوی متواضع تر، بی ادعای تر، در سکوت، شکوفا خواهی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی

که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری

جان من جان توست، عزت بودم از توست، پس قَسَمَت می دهم که ناپاکی درد را که در مقاومت می سازم، رنج‌هایی را که می سازم، رها کن، رهایم کن. قَسَمَت می دهم در این رهایی یاری ام ده ... وقتی واکنش و مقاومت نداریم فضا می سازیم و پذیرش هر لحظه با ماست، هشیاری در عالی‌ترین حالتش از طریق ما جاری می شود. مشتاق باش تا محدودیت بر تو فائق نشود. مشتاقی کن تا عاشقی کنی. سوز اشتیاق نشان درمانگری است. دیگر ذهن دردساز حریف تو نمی شود.

خُرافه: باوری است که در او غرق شده‌ای، از خرافه رها شو

شفا شو

شکوفه بزن

بر شاخه خود و در شاخه درخت جهان، شفا شو ...



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳
 مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی
 برآورده‌ست از چاهی رهانیده ز بیماری
 به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم
 تو هم می‌گردِ گردِ من، گرت عزم است می‌خواری
 چو با مستانِ او گردی، اگر مستی تو، زر گردی
 وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری
 در این دل موج‌ها دارم، سرِ غواص می‌خارم
 ولی کو دامنِ فهمی سزاوارِ گهرباری؟
 دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم
 خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستاری

سمیرا (بایسته) هستم

شهر رشت



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com